

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می زدند، ما برفتم و بر جنازه نماز کردیم و چون باز گشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانه قیس بن هیشم و خانه حارثیان راهی را که سوی بنی تمیم می رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواد من سلمه ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان بن بکر نزدیک میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستاد که پیش وی رفته و گفت: «این خبر که ابو بحر از تو نقل می کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم و بگفتم تا هماندم بانک نماز جماعت دادند. کسان فراهم آمدند و عبیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد و این که گفته بودندشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند و گفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته ام که دستهای خویش را به دیوارها و در خانه مالیده اید و چیزها گفته اید. و چنانست که من دستور می دهم و اجرا نمی شود و نظر مرا رد می کنند و مردم قبایل میان یاران من و مطلوب حایل می شوند. اینک سلمه بن ذویب به مخالفت شما دعوت می کند و می خواهد در جماعتتان تفرقه اندازد که پیشانیهای همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف بن قیس و همه کسان گفتند: «ما سلمه را پیش تو می آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود و شکاف و سعت گرفته بود و در مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله بازماندند و پیش وی نیامدند.

جارود هدلی گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به به خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده ایم که بدان خو گرفته ایم و پوستمان بدان خو گرفته چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

جارود گوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهران شد و چون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد در بیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفته علی بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شما است مقرر بهای خودتان و روزی فرزندانان را بگیرید» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند و نامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتند و شمع افروختند.

گوید: و چون چنان کردند و از وی باز ماندند و مخالفت سلمه رخ داد از این کار دست برداشت و هنگام فرار آنها همراه ببرد و تاکنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود و چون عروسی یا عزا گیرند در میان قرشیان به رونق و خوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست که همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می‌کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی و اگر شکست خوردی بدو پناه ببری و اگر کمک خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیور و دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر تو باشد، ما میان این مردم اموالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاک کنند و اموالمان تباه شود و چیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از يك پدر و مادر بود و مادر او نیز مرجانه بود گفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

گوید: و چون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شما را بر-

گزینم و دلم جز شما را نمی خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند و او را آزمودند، اما پیش وی و پیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده ای ترا رد نمی کنیم. ولی نمی دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم کشته شوی و من نیز کشته شوم، ولی با تومی مانم، وقتی هوا گرگ و میش شد و رفت و آمد کمتر شد پشت سر من سوار می شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی ناجیه، عبور می دهم.»

عبیدالله گفت: «رای تو نیکو است.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان از گرگ باز شناخته نمی شد عبیدالله را پشت سر خویش نشانند، همه اموال را منتقل کرده بود و به مقصد رسانیده بود پس او را ببرد و از میان کسان که از بیم حروریان به کشیک بودند عبور می داد. عبیدالله می پرسید کجاییم؟ و به او خبر می داد. وقتی از محل بنی سلیم می گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

و چون به محل بنی ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی ناجیه.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

مردم بنی ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس»

گفتند: «برادر زاده شماست» اما یکی از آنها عبیدالله را شناخت و گفت:

«پسر مرجانه» و تیری بینداخت که به عمامه او خورد.

گوید: حارث او را ببرد تا به خانه خویش در محل جهاضم برساند اما پیش

مسعود بن عمرو ازدی رفت. وقتی مسعود او را دید گفت: «ای حارث، از ششامت شب آمدگان به خدا پناه می‌برند، از شر چبیزی که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم تو زیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند و این برای آنها به نزد عربان مایه حرمت شد که به آن بر دیگران می‌بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت و مشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعود گفت: «ای حارث به نظر تو ما بر سر عبیدالله با مردم شهرمان به دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم، اما پاداش ندیدیم و سپاسگزاری نکردند. گمان نداشتم رای تو چنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تو در کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند نا او را به امانگاهش برسانی.»

ابوجعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث بن قیس گوید: عبیدالله بن زیاد از من کمک خواست و گفت: «به خدا می‌دانم که قوم تو نظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم و او را پشت سر خودم بر استرم نشاندم و این به هنگام شب بود و از محل بنی سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟»

گفتم: «بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

گوید: آنگاه از محل بنی ناجبه گذشتم که نشسته بودند و سلاح همراه داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیک میدادند. گفتند: «کیست؟»

گفتم: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت یابی.»

گوید: «و چون گذشتیم یکی از آنها گفت: «به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» و تبری به او انداخت که در پیچ عمامه اش جا گرفت.

عیدالله گفت: «ای ابو محمد اینان کیانند؟»

گفت: «اینان همان کسانی اند که پنداهتی از قریشند، اینان بنی ناجیه اند.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: «ای حارث نکویی کردی و رفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با تو بگویم می کنی؟ منزلت مسعود بن عمرو را میان قومش می دانی که معتبر است و سالخورده و قوم اطاعتش می کنند، مرا می بری که در خانه وی باشم و در میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو و قوم اختلاف افتد.»

گفتم: «آری»

گوید: پس او را بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود و چوبی بر خشتی افروخته بود و پاپوش خویش را که یکی از آن را در آورده بود و یکی دیگر به پایش بود دستکاری میکرد، و چون در چهره های ما نگر بست بشناختمان و گفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه ات آمده بیرونش می کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا او را به خانه عبدالغافر بن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف بن عمرو بود.

راوی گوید: همان شب مسعود بر نشست. حارث و جمعی از قوم وی همراهش بودند، بر مجالس ازدگذاشتند و گفتند: «این زیاد کجا است که سر به نیست شده و بیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سر بردند و مردم ابن زیاد را نیافتند و گفتند: «پندارید

کدام سورفته؟»

می گفتند: «در میان ازدیان است.»

و پیره زنی از بنی عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن زیاد به بصره آمده بود و در بیت المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله بن جریر مازنی گوید: شقیق بن ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده ام که ابن ابی منجوف و ابن مسمع در تاریکی شب به خانه ابن مسعود می روند که ابن زیاد را پس آرند و این دو معرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند و خویشتن را نیز دهند. آهنگ آن دارم، که او را به بند کنم و از پیش خویش برون کنم پیش ابن مسعود برو و از جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف و ابن مسمع چنین و چنان می کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن مسعود رفتم، دو پسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپش نشسته بود. گفتمش: «ابو قبیس، سلام بر تو.»
گفت: «سلام بر تو نیز»

گفتم: «شقیق بن ثور، مرا پیش تو فرستاده، سلامت می گوید و می گوید که شنیده ام... و همه سخن را بگفتم تا آنجا که گفته بود: «آنها را بیرون کن.»
مسعود گفت: «به خدا این را گفته ام»

گوید: عبدالله گفت: «ابو ثور! چطور؟»

گوید: کنیه او را از یاد برده بود که کنیه وی ابو الفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شما نمی رویم. ما را پناه داده اید و ذمه خویش را گرو ما کرده اید، نمی رویم تا میان شما کشته شویم و تا به

روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی لیید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهبان راسبی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مردم مضر قیس بن هیثم سلمی بود.

ابولیبید گوید: نظر مضرى باینى امیه بود و نظر نعمان با بنی‌هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته‌تر از فلانی - یکی از بنی‌امیه - نمی‌بینم.»

مضرى گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به تو سپردم و هر که را بپسندی می‌پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضرى گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به‌نعمان گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به بیه، شایسته نمی‌دانم.»

مضرى گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

یاران ما گویند: مضریان دل با عباس بن اسود زهری داشتند که برادرزاده عبدالرحمان بن عوف بود اما یمنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن هیثم و نعمان بن صهبان راسبی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آندو توافق کردند که مضرى، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:

«ما برفتم و مردم بکرین و ائیل
 بیضه های خود را می کشیدند
 که با کی پیمان کنند»

وقتی بیه را امارت بصره دادند همین بن عدی را بر نگهبانان گماشت.
 ابو جعفر گوید: روایت دیگر از ابو سعدان درباره خبر مسعود و عبیدالله بن زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمة نوه سلم بن زیاد و دیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده اند و از غلامانشان شنیدم - و قوم حدیث خویش بهتر دانستند - که حارث بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله را امان داد و یکصد هزار برداشت و پیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه اش بود. عبیدالله و عبدالله پسران زیاد نیز با وی بودند. پس اجازه خواست و ام بسطام اجازه داد. حارث بدو گفت: «چیزی آورده ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی و اعتبار قوم خویش را به کمالبری و توانگر و مالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که از آن تست و عبیدالله را نگهدار.»

گفت: «بیم دارم مسعود به این رضا ندهد و او را نپذیرد.»

حارث گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کن و او را به اطاق خویش ببر و ما را با مسعود و اگذار.»

گوید: ام بسطام مال را گرفت و چنان کرد و چون مسعود بیامد به او خبر داد که سرش را بگیرد. عبیدالله و حارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه ات مرا از طرف تو پناه داده اینک جامه تو به تن من است و غذای تو در شکم و در خانه تو جای گرفته ام.» حارث نیز در این باب شهادت داد و نرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابو عبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد و همچنان در خانه مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبداللہ جرمی گوید: وقتی عبیداللہ فرار کرد، مردم بصرہ بی امیر ماندند و دربارہ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاہ دربارہ دو کس توافق شد کہ آنہا یکی را انتخاب کنند و چون دربارہ وی ہمدل شدند مردم نیز رضایت دهند. دربارہ قیس بن ہیشم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد کہ یکی را با رضایت ہمدیگر تعیین کنند. از عبداللہ بن حارث مطلبی سخن آوردند کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان بن حرب بود و لقب بیہ داشت و نیز از عبداللہ بن اسود زہری سخن آوردند و چون دربارہ این دو کس توافق شد مرید را وعدہ گاہ کردند و بہ مردم وعدہ دادند کہ دربارہ یکیشان ہمرأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنہا بودم، در قسمت بالای مرید، قیس بن ہیشم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان بہ ہم پرداختند و نعمان بہ قیس چنان وانمود کہ دل با ابن اسود دارد.

آنگاہ گفت: «ما نمی توانیم دو تایی سخن کنیم.» و از قیس خواست کہ سخن گفتن را بہ وی واگذارند و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت کہ ہر کہ را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاہ نعمان پیش عبداللہ بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطہا نہاد چندان کہ مردم پنداشتند با وی بیعت می کند، آنگاہ دست عبداللہ بن-حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطہا نہاد آنگاہ حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خویشاوندان وی سخن آورد. آنگاہ گفت: «ای مردم، بریکی از عموزادگان پیمبرتان کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان است چہ اعتراض دارید، اگر کار بہ دست آنہا باشد خواہر زادہ شماست»

گوید: آنگاہ دست بہ دست وی داد و گفت: «بدانید کہ اورا برای شما تعیین

کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می دہیم»

گوید: پس عبدالله بن حارث را به دار الاماره بردند که در آن مفر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت و چهارم بود. وی همیان بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامند و باوی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم
 «بایه نیز بیعت کردم بی آنکه پشیمان باشم»

عمر بن عیسی گوید: حانۀ مالک بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محله بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می یافت. یک روز که آنجا نشسته بود و این کمی پس از قضیه بیه بود یکی از فرزندان عبدالله بن عامر بن کریم قرشی به حلقه آمد که آهنگ بیه داشت و نامه ای از عبدالله بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تندی کرد و یکی از مردم بکر بن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربهه که آنجا بودند بر آشفتمند، بیشتر حاضران حلقه از ربهه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه بن اد که پیش قاضی بودند بانگ را شنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد را گرفتند و به ربهیان حمله بردند و هزیمتشان کردند.

گوید خبر به شقیق بن ثور سدوسی رسید که در آن وقت سر بکر بن وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید»

مالک بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که از همدیگر دست برداشتند.

گوید: یکماه یا کمتر گذشت یکی از بنی یشکر با یکی از بنی ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری بسالید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد و گردن او را بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند بر سرش ریختند پس او را یعنی یشکری را بیجان پیش کسانی

بردند. بکریان که سرشان اشیم بن شقیق بود برآشفتمند و گفتند: «برویم»

گفت: «یکی را می فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک بن مسمع رفتند که پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزید بن معاویه رفته بود سالاری را به دست آورده بود که یزید به عبیدالله بن زیاد نوشت: «اشیم را به سالاری پس آرید، اما مردم نهازم یعنی بنی قیس بن ثعلبه وهم پیمانانشان و غیره و نیز شیخ-اللات وهم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند و این طوایف در مقابل آل ذهل بن شیبان وهم پیمانانشان یشکر، ونیر ذهل بن ثعلبه وهم پیمانانشان ضبیعه بن ربیع، چهار قبیله در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته بودند از جمله قبائل بکر، حنیفه، در ایام جاهلیت به این پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم آبادی نشین بودند و با عجل قبیله برادرشان به اسلام گرویدند که عنوان لهزمه گرفتند یعنی مختلط. در باره سالاری اشیم بحکم عمران بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت دادند که سالاری را به اشیم داد. و چون این فتنه رخ داد بکریان، مالک بن مسمع را حقیر گرفتند. او نیز بکوشید و جماعت فراهم کرد و آماده شد و از قبیله ازد خواست که پیمانی را که پیش از آن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدید کنند.

گوید: عبیدالله که در خانه مسعود بود از اختلاف میان بکر و تمیم خبریافت و به مسعود گفت: مالک را ببین و پیمان اول را تجدید کن.

مسعود او را بدید اما پذیرفته نشد و تنی چند از آنها از این کار امتناع کردند. عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد و مال بسیار داد و بیشتر از دوست هزار درم در این کار خرج کرد تا با آنها بیعت کردند. عبیدالله به برادر خویش گفت: «از این قوم برای یمنیان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دو مکتوب که به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود ابن عمر و نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت بن حریث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حریث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. از پیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمد بن حفص و کسان دیگر پنداشته اند که مضریان در بصره از ربیعہ بیشتر بودند و جماعت ازد آخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمر بن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند و در آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزید بن معاویه به بصره آمدند و چون بیامدند مردم بنی تسیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعہ پیشدستی کنند به اینان پرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان و گرنه به طرف آنها نروید که اگر بروید تبعه آنها می شوید.»

مالک بن مسمع سوی آنها آمد. در آنوقت سر ازدیان مسعود بن عمرو بن معنی بود. مالک گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده و نیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه و دنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند و پیمان قدیم را تجدید کردند و خواستند حرکت کنند، ازدیان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» و مسعود را سالار کردند.

مسلمه بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به دارالاماره باز بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، تو برو» و بگفت تا لوازم و بار بر چهار پایان بستند و جامه سفر به تن کرد و چهار پایه ای بر در خانه مسعود نهادند که بر آن

نشست. مسعود برفت. عبدالله تنی چند از غلامان خویش را براسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکتان برای من خبر آرد، پس هر بدو نیکی رخ داد یکتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچهای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعہ رفت و همگی کوچه مرید را گرفتند. مسعود پیامد و وارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعہ راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابله آنها روی.»

گفت: «خدا لعنشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباہ نمی‌کنم» و کسانی از یاران مسعود شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«بیه رازن می‌دهم

«دختری در سرا پرده‌ای

«که سر بازچه را مرتب کند»

این به گفته قوم ازد و ربیعہ است اما مضریان گویند مادر بیه هند دختر ابوسفیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالک بن مسمع با یک دسته، از کوچه مرید سوی میدان رفت، آنگاه به خانه‌های بنی تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچه بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید به سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشگری به دست ضبی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعہ شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند». و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالک بیامد تا در کوچه مرید به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالک بن دینار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تو سرورمایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است»

اسحاق بن سوید عدوی گوید: با تماشایان به خانه احنف رفتم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها دردارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه بن ذویب برآشت و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آید، این ترسو است و برای شما خیری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی تمیم تلاش آغاز کردند و پانصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمه بن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.»

ناشب بن حسحاس و حمید بن هلال گویند: به خانه احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود و جزو تماشایان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «آرا با سروری چکار بخور سوز که تو زنی»

احنف گفت: «ته زن بیشتر شایسته آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیه ریاحی و خواهر مطر را از پایش درآورده اند.» بعضی ها نام عزه دختر حر ریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی تمیم کنار وضوگاه بود و نیز گفتند: «رنگری را که بر راه تو بود کشتند. و نیز مرد از پا افتاده ای را که بر در مسجد بود کشتند» و نیز گفتند: «مالک بن مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی العدویه شد و چند خانرا بسوخت.»

احنف گفٹ: «براین شاہد بیارید کہ بہ کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شہادت دادند.

احنف گفٹ: «عباد آمد؟» مقصودش عباد بن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نہ»

گوید: آنگاہ اندکی صبر کرد و باز گفٹ: «عباد آمد؟»

گفتند: «نہ»

گفٹ: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، اورا بخواند و پارچہ ای را کہ بر خود پیچیدہ بود برگرفت و زانوزد و

آن را بہ نیزہ ای بست و بدوداد و گفٹ: «برو»

گوید: و چون عبس برفت گفٹ: «خدا یا زبونش مکن کہ در گذشتہ زبونش

نکرده ای.»

آنگاہ مردم بانگ بر آوردند کہ زیرا تکان خورد. زیرا کنیز احنف بود و از

نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید کہ کسان چہ

کردند؟

گفتند: «برفند»

گفٹ: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفٹ: «من زیر پرچم عبس بروم!» و با سواران سوی قوم خویش باز۔

گشت.

ابوریحانہ عربنی گوید: روز کشتہ شدن مسعود زیر شکم اسب زرد بن عبداللہ

سعدی بودم و دویدم تا به آبگاہ قدیم رسیدیم.

اسحاق بن سوید گوید: وقتی بدھانہ کوچہ ہا رسیدند ماہ افریدون بہ پارسی^۱ بہ آنہا گفت: «ای گروہ جوانان (با غلامان) چہ شدہ؟»

گفتند: «باسر نیزہ جلو ما آمدند.»

بہ پارسی بہ آنہا گفت «با پنجگانہ بز نیدشان»، یعنی پنج تیر با یک تیر اندازی سواران چہار صد کس بودند و یکبارہ دو ہزار تیر بہ آنہا زدند کہ از دھانہ کوچہ ہا برفتند و بر در مسجد بایستادند و ماہ افریدون گفت: «چہ شد؟»

گفتند: «سر نیزہ ہای خویش را بہ طرف ما گرفتہ اند.»

گفت: «باز ہم با تیر بز نیدشان.»

گوید: دو ہزار تیر بہ طرف آنہا انداختند و از درہا بر کنارشان کردند و وارد مسجد شدند. مسعود بر منبر سخن می کرد و کسان را ترغیب می کرد، غطفان بن ابیہف کہ پدر بزرگش در ایام جاہلیت از یکہ سواران عرب بودہ بود جنگ آغاز کرد و بہ ترغیب قوم خویش پرداخت و گفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند کہ بر منبر بود و کسان را ترغیب می کرد و او را پایین کشیدند و کشتند. و این در اول شوال سال شصت و چہارم بود. ہمراہان وی چیزی نبودند و ہزیمت شدند. اشیم بن شقیق می خواست از در نماز گاہ بگریزد و یکی نیزہ در او فرو برد کہ با آن گریخت.

ابوالخسائے، کسب عبری، گوید: حسن بن ابی الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود و شنیدم کہ می گفت: «مسعود از اینجا آمد (و با دست خویش بہ خانہ ہای ازد اشارہ کرد) مانند پرنده ای کہ قبای دیبای زرد داشت با حاشیہ سیاہ، مردم را بہ سنت می خواند و از فتنہ منع می کرد اما جزو سنت این بود کہ دست سوی

۱- تعبیر متن چنین است کہ ماہ افریدون بہ پارسی سخن می کردہ اما گفتار او را بہ عربی

بالا برداری، می گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد و پیامدند و او را از منبر که خدا می داند روی آن بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمة بن محارب گوید: پیش عبیدالله رفتند و گفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره يك تیر انداخته نشد.» در این اثناء که او آماده می شد که سوی دارالاماره رود آمدند و گفتند: «مسعود کشته شد» و او پای در رکاب کرد و سوی شام رفت و این به ماه شوال سال شصت و چهارم بود.

رواد کعبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالک بن مسمع رفتند و او را در خانه اش محاصره کردند و خانه اش را آتش زدند.

گوید: و چون عبیدالله بگریخت از بی اورفتند، ولی تعقیب کنندگان فروماندند و هرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابو جعفر، محمد بن جریر، گوید: درباره رفتن عبیدالله به شام روایت دیگر از زبیر بن حرث هست که گوید: مسعود یکصد کس از مردم ازد را به سالاری قره بن عمرو بن قیس همراه ابن زیاد فرستاد که او را به شام رسانیدند.

یساف بن شریح بشکری گوید: ابن زیاد از بصره روان شد، سپس گفت: «سواری شتر را خوش ندارم، مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه ای بر خری انداختم که بر آن نشست و نزدیک بود پایش روی زمین بکشد.

بشکری گوید: همچنان که پش روی من می رفت خاموش ماند و خاموشی طول کشید، با خودم گفتم: این عبیدالله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می زنم. پس به او نزدیک شدم و گفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتیم.»

گفتم: «می خواهی بگویم با خویشتن چه می گفتی؟»

گفت: «بگویی که به خدا هوشباری نکنی و صواب نگویی»

گفتمش: «می گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: کاش کسانی را که کشتن نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی و از خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی

سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن او را بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما

بیضارا من از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و بیزید یک هزار هزار فرستاد که بر آن

خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاک شدم از خشونتها که در آن

نکرده ام تاسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان چنان بود که عبدالرحمان بن ابی بکره

وزادان فروخ به نزد معاویه از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج نیز

سخن آورده بودند و خراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه

مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. اما معزول شدن را خوش نداشتم. و چنان

بود که وقتی یکی از عربان را به کار می گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش

می کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره اش غرامت می گرفتم مایه زیانشان می شدم

و اگر او را وامی گذاشتم مال خدا را که می دانستم کجاست و گذاشته بودم. دهقانان

در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، و مطالبه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه دربارهٔ بخشش گفتی به خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.»

«اما اینکه گفتی: ای کاش کسانی را که کشته‌ام نکشته بودم، به جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینک با تومی گویم که با خویشان چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت و بی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند و گفتند: اگر با آنها به جنگی و بر تو غلبه یابند یکی از ما را زنده نگذارند و اگر رهانشان کنی هر یک از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. و من بر آنها رقت آوردم و جنگ نکردم.»

«و نیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم و گردنشان را زده بودم، اکنون که این دواز دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند و گویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت و مطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمرو بن حریث را براندند و از کار خویش برکنار کردند و در باره عامر بن مسعود همسخن شدند.

سخن از برکناری عمرو بن حرث
به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. و چون یزید به هلاکت رسید، عیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرده، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» و مقاتل بن مسمع و سعید بن قریب را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حرث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن رویم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد».

گوید: عمرو و بگفت تا او را بزدند و سوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناک پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر رأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که او را ریگباران کردند و به خانه خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند» در باره عمرو بن سعد هم سخن شدند اما زنان همدان بیامدند که بر حسین می گریستند و مردانشان با شمشیرهای آویخته دور منبر را گرفتند. محمد بن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می خواستیم» و چنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس در باره عامر بن مسعود هم سخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانه بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عیدالله

ابن زیاد بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعید بن قریح تمیمی را از جانب خویش به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به آنها خبر دهند و از آنها برای عبیدالله بن زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمرو بن حریث مردم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «این دو کس از جانب امیرتان آمده‌اند و شما را به کاری می‌خوانند که خدا به وسیله آن شما را متفق می‌کند و میانتان صلح می‌آورد، از آنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایهٔ رشاد است.»

گوید: آنگاه عمرو بن مسمع برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از مردم بصره سخن آورد که بر امارت عبیدالله بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی که مردم در کار خویش بنگرند که خلافت به کی دهند آنگاه گفت: «ما پیش شما آمده‌ایم که کار خویش و شما را یکی کنیم و امیر ما و شما یکی باشد که کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن قریح به پاخاست و سخنانی همانند یار خویش گفت.

گوید: یزید بن حارث شیبانی به پا خاست و پیش از همه کس ریگه به آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزید گفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» و این عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود و منزلت او را بالا برد.

فرستادگان سوی بصره بازگشتند و خبر را با کسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعتش می‌کنند و شما ولایت‌دارش می‌کنید و با او بیعت می‌کنید؟» و مردم برضد عبیدالله بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبیدالله به مخالفت برخاستند به مسعود بن عمرو ازدی پناه برد که پناهش داد و محافظت کرد و تا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان و بکریان کسانی از خودشان را فرستادند که وی را به شام رسانیدند.

گوید: ہنگامی کہ عبیداللہ سوی شام می رفت مسعود بن عمرو را بر بصرہ نایب خویش کرد. مردم بنی تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی دهیم و نمی پذیریم و هر کہ را کہ جمع ما بدو رضایت دهند ولایتدار می کنیم.»

مسعود گفت: «ما نایب خویش کرده و هر گز از آن دست بر نمی دارم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد مردم تمیم پیش احنف فراہم شدند و گفتند: «از دیان وارد مسجد شدند» کہ گفت: «وارد مسجد شدند کہ چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شده و بہ منبر رفته.»

گوید: و چنان بود کہ وقتی عبیداللہ بن زیاد سوی شام رفته بود گروهی از خوارج برون شده بودند و بر کنار رود اساورہ جای گرفته بودند. مردم پنداشته اند کہ احنف کس پیش آنها فرستاد کہ این مرد کہ وارد قصر شده دشمن ما و شماست چه مانعی دارد کہ از او آغاز کنبد.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعود بن عمرو بر منبر بود و با هر کہ پیش می آمد بیعت می کرد. یکی از مردم فارس بہ نام مسلم کہ بہ بصرہ آمده بود و مسلمان شده بود و سپس خارجی شده بود تیری بینداخت کہ بہ قلب وی خورد و او را بکشت و برون رفت مردم در ہم افتادند و گفتند: «مسعود بن عمرو کشته شد، خوارج او را کشتند». پس، از دیان بہ مقابله خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصرہ برون راندند و مسعود را بہ گور کردند.

گوید: آنگاہ کسان پیش از دیان آمدند و گفتند: «مگر نمی دانید کہ مردم بنی تمیم پندارند کہ مسعود بن عمرو را آنها کشته اند.» از دیان کس فرستادند و در این بارہ پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می گویند. پس، از دیان فراہم آمدند و زیاد بن عمرو عتکی را سر خویش کردند و سوی بنی تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی تمیم بودند. مالک بن مسمع و طایفہ بکر بن وائل نیز با از دیان ہمراہ شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تهمت بهتر است»

گوید: از آن پس سختی زشت تر از این از احنف شنیده نشد که به بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم این است که به وسیله آن فیروزی بیابد و کسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن و میان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده اش ایاس بن معاویه پیش روی اومسی رفت. دو قوم روبه روشدند و سخت بجنگیدند و بسیار کس از دو گروه کشته شد. بنی تمیمیان گفتند: «ای گروه ازدیان، خدا را، خدا را دربارۀ خونهای ما و خونهای خودتان رعایت کنید، میان ما و شما قرآن باشد و هر کس از مسلمانان که خواهید، اگر شاهدی داشتید که ما یارتان را کشته ایم، بهترین مردما را بگیرید و به عوض یارتان بکشید و اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می کنیم که نکشته ایم و دستور نداده ایم و قاتل یارتان را نمی شناسیم. اگر این را نمی خواهید یکصد هزار درم به خونهای یارتان می دهیم.»

گوید: پس توافق کردند و احنف بن قیس با سران مضر پیش عمرو عتسکی آمد و گفت: «ای گروه ازدیان شما همسایگان مایید و به هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده ایم که همچنانتان را تسکین دهیم و کینه تان را بیریم، اختیار به دست شماست دربارۀ ما و اموالمان هر چه می خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیما بین اهمیت نمی دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونهای ما می دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد،» و صلح کردند.

عبیدالله بن حر در این باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

«تا وقتی که دیدم در کار خویش فروماندند

«مسعود کشته شد اما

«انتقام او را بگیرفتند

«و شمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خونبهایی که مابه ذلت ازدیان شد

«و بسبب آن زندگانان را

«در انجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اندوریشهاشان

«چنان زنگوله هاست

«که بگردن روبهان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملک بن عبیدالله بن عامر را به امیری برداشتند که یکماه بود. پس از آن عبدالله بن حارث بن عبدالطلب ملقب به بیه را امیر کردند که دوماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمر بن عبیدالله بن معمر از جانب ابن زبیر آمد و یکماه بود. آنگاه حارث بن عبدالله بن ربیعۀ مخزومی بیامد و او را بر کسار کرد و خود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: درباره عبدالملک بن عبدالله بن عامر و بیه و مسعود کشته شدن او و کار عمر بن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با بیه بیعت کردند، وی همیان بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش بیه آمد که به همیان بن عدی گفت او را به نزدیک وی منزل دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محلهٔ بنی‌سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود و درهای خانه را بسته بود. بنی‌سلیم مانع همیان شدند و با وی به جنگ برخاستند و از عبدالملک بن عبدالله بن عامر کمک خواستند و او بخاریه و غلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را براندند و از خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا بیه را سلام گوید، یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بردر بدید و گفت: «تو بودی که دیروز برضد ما کمک دادی!» و دست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد و دست قیسی را بینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن عامر خشمگین شد و بازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکربن و اثل پیش اشیم بن شقیق بن ثور رفتند و از او کمک خواستند. وی بیامد، مالک بن مسمع نیز همراه وی بسود اشیم به منبر رفت و گفت: «هر کس از مضریان را دیدید جامه‌اش را در آرید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آنروز مالک به میانجی‌گری آمده بود و سلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس از آن بکریان برفتند و از مضریان جدایی گرفتند. ازدیان فرصت رامقتم دانستند و با بکریان پیمان کردند و با مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامة خویش را به نیزه ای بست و به سلمة بن ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندار ازدیان، ازارقه وی را کشتند و فتنه رخ داد. عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله بن حارث که مردی دیندار بود در خانهٔ خویش